



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

کاهل و ناداشت (۱) بُدم کار درآورد مرا (۲)
طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا

تابش خورشیدِ ازل، پرورشِ جان و جهان
بر صفتِ گل به شکر (۳) پخت و بپرورد مرا

گفتم: ای چرخِ فلک، مردِ جفایِ تو نیم
گفت: زبون یافت مگر ای سره (۴) این مرد مرا*

ای شبه شطرنجِ فلک، مات مرا، بُرد تو را
ای ملک آن تخت تو را، تخته این نرد مرا

تشنه و مستسقی (۵) تو، گشته ام ای بحر چنانک
بحرِ محیط (۶) آر بخورم باشد در خورد مرا

حُسنِ غریبِ تو مرا، کرد غریبِ دو جهان
فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا؟

رفتم هنگامِ خزان، سویِ رزان، دست‌گزان
نوحه‌گرِ هجرِ تو شد هر ورقِ زرد مرا

فتنه (۷) عشاق کند آن رخِ چون روز تو را
شهره آفاق کند این دلِ شبگرد (۸) مرا

راست چو شقه (۹) عَلَمَتِ رقصِ کنانم ز هوا
بالِ مرا بازگشا خوش خوش و مَنُور (۱۰) مرا

صبحِ دمِ سردِ زند، از پیِ خورشیدِ زند
از پیِ خورشیدِ نُوست این نَفَسِ سردِ مرا

جزو ز جزوی چو بُرید از تنِ تو، درد کند
جزو من از کلِ بُرد، چون نبُود دردِ مرا؟

بنده آنم که مرا، بی‌گنه آزرده کند
چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا

هر گسکی^(۱۱) را هوسی قسم قضا و قدر است
عشقی وی آورد قضا هدیه ره آورد^(۱۲) مرا

اسب سخن بیش مران، در ره جان گرد مکن^(۱۳)
گر چه که خود سرمه جان آمد آن گرد مرا

* قرآن کریم، سوره بلد (۹۰)، آیات ۱۰ تا ۱۳

«وَهَدَيْنَاهُ النَّجْدَيْنِ. فَلَا اقْتَحَمَ الْعَقَبَةَ. وَمَا أَدْرَاكَ مَا الْعَقَبَةُ. فَكُ رَقَبَةً.»

«و دو راه پیش پایش ننهادیم؟ و او در آن گذرگاه سخت قدم ننهاد.
و تو چه دانی که گذرگاه سخت چیست؟ آزاد کردن بنده است.»

(۱) نداشت: بی همه چیز، آنکه هیچ صفت خوب ندارد، بی شرم، بی اعتقاد

(۲) کار درآوردن: به کار گماشتن، صاحب کار و بار کردن.

(۳) کل به شکر: گلشکر، گلغند

(۴) سره: پاک، نیک

(۵) مستسقی: سخت تشنه

(۶) بحر محیط: دریای بزرگ، اقیانوس

(۷) فتنه: مفتون، عاشق، آشوب

(۸) شبگرد: عسس، گزمه، شب بیدار

(۹) شقه: پارچه‌ای که بر علم بندند.

(۱۰) نوردیدن: پیچیدن، طی کردن

(۱۱) هر گسک: آدم حقیر

(۱۲) ره آورد: سوغات

(۱۳) گرد کردن: خاک بلند کردن، ایجاد زحمت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

کاهل و نداشت بدم کار درآورد مرا
طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸

کار آن کارست ای مشتاق مست
کآندر آن کار، ار رسد مرگت، خوش است

شد نشان صدق ایمان ای جوان
آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن

گر نشد ایمان تو ای جان چنین
نیست کامل، رو بجو اكمال دین

هر که اندر کار تو شد مرگدوست
بر دل تو، بی‌کراحت دوست، اوست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷

فکر، آن باشد که بگشاید رهی
راه، آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که از خود شه بُود
نه به مخزن‌ها و لشکر شه شود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷

ترک کن این جبر را که بس تهی‌ست
تا بدانی سِرِّ سِرِّ جبر چیست

ترک کن این جبرِ جمعِ مَنبَلان^(۱۴)
تا خبر یابی از آن جبرِ چو جان

ترک معشوقی کن و، کن عاشقی
ای گمان برده که خوب و فایقی^(۱۵)

(۱۴) مَنبَل: تنبل، کاهل، بیکار
(۱۵) فایق: چیره، مسلط، برتر

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸

هر که مانند از کاهلی^(۱۶) بی‌شکر و صبر
او همین داند که گیرد پایِ جبر

هر که جبر آورد، خود رنجور^(۱۷) کرد
تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد

(۱۶) کاهلی: تنبلی
(۱۷) رنجور: بیمار

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳

مشتری ماست الله‌اشتری
از غم هر مشتری هین برتر آ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸

دشمنِ خویشیم و یارِ آنکه ما را می‌کُشد
غرقِ دریاییم و ما را موجِ دریا می‌کُشد

زان چنین خندان و خوش ما جانِ شیرین می‌دهیم
کان ملک ما را به شهد و قند و حلوا می‌کُشد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸

چون فدای بی‌وفایان می‌شوی
از گمانِ بد، بدان سو می‌روی؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰

جهد فرعونی، چو بی‌توفیق بود
هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق (۱۸) بود

(۱۸) تفتیق: شکافتن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۴

قوم گفته: شکرِ ما را بُردِ غول
ما شدیم از شکر وز نعمتِ ملول

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۷

ای برادر تو همان اندیشه‌یی
مابقی تو استخوان و ریشه‌یی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

تابشِ خورشیدِ ازل، پرورشِ جان و جهان
بر صفتِ گل به شکرِ پخت و بی‌پرورد مرا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳

اکنون که گشتی گُلشگر، قوتِ دلی، نورِ نظر
از گلِ برآ بر دلِ گذر، آن از کجا؟ این از کجا؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۶

صد هزاران جان تلخی کش نگر
همچو گل، آغشته اندر گُلشکر^(۱۹)

(۱۹) گُلشکر: شیرینی مرکب از گل سرخ و مواد قندی

فردوسی، شاهنامه، آغاز کتاب، گفتار اندر آفرینش مردم

تو را از دو گیتی برآورده‌اند
به چندین میانجی پیورده‌اند

نخستین فطرتِ پَسینِ شمار
تویی خویشان را به بازی مدار

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۸۶

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می‌گردد جهان بر مردمانِ سختکوش

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۱۱

مصطفی فرمود: گر گویم به راست
شرح آن دشمن که در جانِ شماس

زهره‌های پُرْدلان هم بردرد
نه رَوَد ره، نه غم کاری خَوَرَد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۱۵

اندرو نه حيله مانند، نه روش
پس کنم ناگفته‌تان من پرورش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه
صدر را بگذار، صدرِ توست راه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

گفتم: ای چرخِ فلک، مردِ جفایِ تو نیم
گفت: زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۲

شش‌ه (۲۰) می‌گیر و روزِ عاشورا
تو نتانی به کربلا بودن

(۲۰) شش‌ه: شش روز اول بعد از عید فطر

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۸

قوت از حق خواهم و توفیق و لاف
تا به سوزن بر گنم این کوه قاف

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲

تو سبب‌سازی و دانایی آن سلطان بین
آنچه ممکن نبود در کف او امکان بین

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۲

مترسان دل، مترسان دل، ز سختیهای این منزل
که آب چشمه حیوان بتا هرگز نمیراند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۸

رفت آن ماهی، ره دریا گرفت
راه دور و پهنه پهن گرفت

رنجها بسیار دید و عاقبت
رفت آخر سوی امن و عاقبت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

می‌گرد گرد شهر خوش، با شاهدان در کشمکش
می‌خوان تو لا اقسیم نهان، تا حیداً هذا البلد

قرآن کریم، سوره بلد (۹۰)، آیات ۱ و ۲

«لَا أُقْسِمُ بِهَذَا الْبَلَدِ. وَأَنْتَ حِلٌّ بِهَذَا الْبَلَدِ.»

«قسم به این شهر. و تو در این شهر سکنا گرفته‌ای.»

در اینجا منظور از شهر، فضای یکتایی است. انسانها در شهر یکتایی سکنا گزیده‌اند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۴

عشق گزین عشق و درو کوبه می‌ران و مترس
ای دل تو آیت حق، مُصْحَفُ کَرِّ خَوَان و مترس

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۰

لنگ و لوک^(۲۱) و خفته^(۲۲) شکل و بی‌ادب
سوی او می‌غیر^(۲۳)، او را می‌طلب

(۲۱) لوک: آن که به زانو و دست راه رود از شدت ضعف و سستی، عاجزی و زیونی

(۲۲) خفته: خوابیده، خمیده

(۲۳) غیریدن: خزیدن، چهار دست و پا مانند کوبکان راه رفتن، به روی زانو نشسته راه رفتن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹۴

آن یکی یاری پیمبر را بگفت
که مَنَم در بیع‌ها^(۲۴) با غَبْنِ^(۲۵) جفت

مکر هر کس کو فروشد، یا خَرَد
همچو سحرست و، ز راهم می‌بَرَد

گفت: در بیعی که ترسی از غرار^(۲۶)
شرط کن سه روز خود را اختیار

که تَأَنِّي^(۲۷) هست از رحمان یقین
هست تعجیلت ز شیطان لعین

حدیث

«التَّائِي مِنَ اللَّهِ وَالْعَجَلَةَ مِنَ الشَّيْطَانِ»

«درنگ از خداوند و شتاب از شیطان است.»

(۲۴) بیع: معامله
 (۲۵) غِبْن: زیان در خرید و فروش
 (۲۶) غَرَار: فریب خوردن
 (۲۷) تَأْتِي: درنگ کردن؛ به آهستگی و آرامی کاری را کردن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰۰

با تَأْتِي گشت موجود از خدا
 تا به ششروز این زمین و چرخها

ور نه قادر بود کو کُنْفِيكُون
 صد زمین و چرخ آوردی برون

آدمی را اندک اندک آن هُمَام
 تا چهل سالش کند مردِ تمام

گرچه قادر بود کاندِر یک نَفْس
 از عدم پَرَان کُنْد پنجاه کس

عیسی قادر بود کو از یک دعا
 بی تَوَقُّف برجهاند مُرده را

خالق عیسی بنتواند که او
 بی تَوَقُّف مردم آرد تُو به تُو؟

این تَأْتِي از پی تعلیم توست
 که طلب آهسته باید بی سُبُکْت (۲۸)

جُوکی کوچک که دایم می رود
 نه نجس گردد نه گنده می شود

(۲۸) بی سُبُکْت: بی وقفه، ناگسسته

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۳

جَوُّق جَوُّق (۲۹) و، صَفْ صَفْ از حرص و شتاب
 مُحْتَرِّز (۳۰) ز آتش، گریزان سوی آب

لَا جَرَم، ز آتش برآوردند سَر
 اِعْتَبَارًا لِاِعْتَبَار (۳۱) ای بی خبر

بانگ میزد آتش ای گیجانِ گول^(۳۶)
من نی‌ام آتش، منم چشمه‌ی قبول

(۳۶) جَوْقِ جَوْقِ: دسته دسته
(۳۰) مُحْتَرَن: دوری کننده، پرهیز کننده
(۳۱) إغْبَارًا لِإِعْتَابَار: عبرت بگیر، عبرت بگیر
(۳۲) گول: ابله، نادان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۹

من غلامِ آنکه اندر هر رِبَاط^(۳۳)
خویش را واصل نداند بر سِمَاط^(۳۴)

بس رِباطی که بیاید ترک کرد
تا به مَسْکَن دررسد یک روز مرد

(۳۳) رِباط: خانه، سرا، منزل، کاروانسرا
(۳۴) سِمَاط: بساط، سفره، خوان، فضای یکتایی، فضای بی‌نهایت گشوده شده

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۷۰

مَکَرِ شیطان ست تَعَجیل و شتاب
لطفِ رحمان ست صبر و احْتِسَاب^(۳۵)

(۳۵) احْتِسَاب: حساب کردن، در اینجا به معنی حسابگری

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴

گر نخواهم داد، خود ننمایمَش
چوَنش کردم بسته دل، بگشایمَش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۶

چون فراموش خودی، یادت کنند
بنده گشتی، آنکه آزادت کنند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

ای شه شطرنجِ فلک، مات مرا، بُرد تو را
ای مَلِک آن تخت تو را، تختۀ این نرد مرا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۳

زیرِ بالشِ ها و زیرِ ششِ نمد
خفتِ پنهان، تا ز زخمِ شَه رَهْد

گفت شَه: هی هی چه کردی؟ چیست این؟
گفت: شَه شَه، شَه شَه ای شاهِ گزین

کی توان حق گفت جز زیرِ لحاف
با تو ای خشم‌آورِ آتشِ سِجاف^(۳۶)

ای تو مات و من ز زخمِ شاهِ مات
می‌زنم شَه شَه به زیرِ رختِ هات

(۳۶) آتش‌سِجاف: کنایه از آدم خشمگین

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹

هر که را فتح و ظَفَر^(۳۷) پیغام داد
پیش او یک شد مُراد و بی‌مُراد

هر که پایندان^(۳۸) وی شد وصلِ یار
او چه ترسد از شکست و کارزار؟

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
فوتِ اسب و پیل هستش تُرّهات^(۳۹)

(۳۷) ظَفَر: پیروزی، کامروایی

(۳۸) پایندان: ضامن، کفیل

(۳۹) تُرّهات: سخنانِ یاوه و بی ارزش، جمع تُرّهه. در اینجا به معنی بی ارزش و بی اهمیت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

دستگه و پیشه تو را دانش و اندیشه تو را
شیر تو را پیشه تو را آهوی تاتار مرا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۱

پهلوی شه آمده‌ای، مات شو
ماتِ منی، ماتِ منی، ماتِ من

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۳۴

در نجاتش مات هست و هست در ماتش نجات
زان نظر ماتیم ای شه آن نظر بر مات باد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۶۷

لَعِبٍ مَعْكُوسٍ (۴۰) است و فَرَزِينِ بِنْدِ سَخْتِ
حیله کم کن کارِ اقبال است و بخت

(۴۰) لَعِبٍ مَعْكُوسٍ: بازی وارونه

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۵

مَكْرِ حَقِّ رَا بَیْنِ وَ مَكْرِ خُودِ بَهْلِ (۴۱)
ای ز مکرش مکر مگاران خجل

(۴۱) بَهْلِ: رها کن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

نَدَايِ فَاَعْتَبِرُوا (۴۲) بَشْنُوِيْدُ اَوْلُوْا الْاَبْصَارِ (۴۳)
نه کودکیست، سر آستین چه می‌خایید (۴۴)؟

خود اعتبار چه باشد به جز ز جو جستن؟
هلا، ز جو بجهد آن طرف، چو بُرنايید

قرآن کریم، سوره حشر (۵۹)، آیه ۲

«... فَاَعْتَبِرُوا يَا اُولِي الْاَبْصَارِ»

«... پس ای اهل بصیرت، عبرت بگیرید.»

(۴۲) فَاَعْتَبِرُوا: عبرت بگیرید

(۴۳) اَوْلُوْا الْاَبْصَارِ: صاحبان بصیرت، مردمان روشن‌بین

(۴۴) خاییدن: جویدن، چیزی را با دندان نرم کردن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۸

نیست شطرنج تا تو فکر کنی
با توکل بریز مُهره چو نرد!

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۸

جمله استادان پی اظهار کار
نیستی جویند و جای انکسار^(۴۵)

لاجرم استاد استادان صمد^(۴۶)
کارگاهش نیستی و لا بود

هر کجا این نیستی افزونتر است
کار حق و کارگاهش آن سر است

(۴۵) انکسار: شکسته شدن، شکستگی؛ مجازاً خضوع و فروتنی
(۴۶) صمد: بی‌نیاز و پاینده، از صفات خداوند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۱

چه فرخست رُخی کاو شهیت را مائست
چه خوش‌لقا بود آنکس، که بی‌لقای تو نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۵

خُنک آن قماربازی که بباخت آنچه بودش
بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۸۵

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب
گر دو صد بارش کند مات و خراب

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۰۰

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
برد و مات ما ز توست ای خوش‌صفات

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

تشنه و مستسقی تو، گشته‌ام ای بحر چنانک
بحر محیط ار بخورم باشد در خورد مرا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۸۴

گفت: من مُسْتَسْقِیمِ آبِمِ کُشَد
گرچه می‌دانم که هم آبم کُشد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

حُسْنِ غریبِ تو مرا، کرد غریبِ دو جهان
فردیِ تو چون نکند از همگان فرد مرا؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۳

چون به آخر، فرد خواهم ماندن
خُو نباید کرد با هر مرد و زن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

رفتم هنگامِ خزان، سویِ رزان، دست‌گزان
نوحه‌گرِ هجرِ تو شد هر ورقِ زرد مرا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۴

آن بهارانِ مُضْمَرَسْتِ (۴۷) اندر خزان
در بهارست آن خزان، مگریز از آن

(۴۷) مُضْمَر: پنهان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶

ای بسا سرمستِ نار و نارچُو
خویشتن را نورِ مطلق داند او

جز مگر بندهٔ خدا، یا جذبِ حق
با رهش آرد، بگرداند ورق

تا بداند کآن خیالِ نارِیه (۴۸)
در طریقت نیستِ اِلَّا عاریه (۴۹)

(۴۸) نارِیه: آتشین
(۴۹) عاریه: غرضی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۴

تَن چو با برگ است روز و شب از آن
شاخِ جان در برگریزست و خزان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲۴

در احسان سابق است آن شه، به وعده صادق است آن شه
اگر نه خالق است آن شه، تو را از خلق نربودی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۵۰

حیرت آن مرغ است، خاموشت کند
برنهد سَرْدیگ (۵۰) و پر جوشت کند

(۵۰) برنهد سَرْدیگ: سرِ دیگ را می‌گذارد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه
صدر را بگذار، صدرِ توست راه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

فتنه عشاق کند آن رخ چون روز تو را
شهره آفاق کند این دل شبگرد مرا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۱

روز روشن، هر که او جوید چراغ
عین جُستن، کوریش دارد بلاغ (۵۱)

ور نمی‌بینی، گمانی برده‌ای
که صباح‌ست و، تو اندر پرده‌ای

کوری خود را مکن زین گفت، فاش
خامش و، در انتظارِ فضل باش

در میان روز گفتن: روز کو؟
خویش رسوا کردندست ای روزجو

صبر و خاموشی جَذوبِ (۵۲) رحمت است
وین نشان جُستن نشانِ علّت است

أَنْصِتُوا بپذیر، تا بر جانِ تو
آید از جانان جزای أَنْصِتُوا

(۵۱) بَلَاغ: دلالت
(۵۲) جَذوب: بسیار جذب کننده

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۳

مَحْرَمِ آن آه، کمیاب است بس
شب رُو و، پنهان‌زوی کُن (۵۳) چون عَسَس (۵۴)

(۵۳) پنهان‌زوی کردن: اعتقاد خود را پنهان کردن
(۵۴) عَسَس: داروغه، شبگرد، کسی که شب‌ها در محله‌ها می‌گردد و از منازل و اماکن مراقبت می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

راست چو شَقَّهٔ عَلَمَتِ رقص کنانم ز هوا
بالِ مرا بازگشا خوش خوش و مَنُورِدِ مرا

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۶۰۳

ما همه شیران، ولی شیرِ عَلَم (۵۵)
حمله‌شان از باد باشد دَم به دَم

حمله‌شان پیدا و، ناپیداست باد
آنکه ناپیداست، از ما کم مباد

(۵۵) عَلَم: پرچم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

صبح دمِ سرد زند، از پی خورشید زند
از پی خورشید نُوسِتِ این نَفَسِ سرد مرا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۰

غم یکی گنجی است و رنج تو چو کان
لیک کی درگیرد این در کودکان؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۲

ای برادر موضعِ تاریک و سرد
صبر کردن بر غم و سُستی و درد

چشمهٔ حیوان و جامِ مستی است
کآن بلندی ها همه در پستی است

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۴۳

جزو ز جزوی چو بُرید از تن تو، درد کند
جزو من از کل ببرد، چون نیوَد درد مرا؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۳۶

جزو از کل قطع شد، بیکار شد
عضو از تن قطع شد، مُردار شد

تا نپیوندد به کل بارِ دگر
مُرده باشد، نبودش از جان خبر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۴

بُعدِ تو مرگیست با درد و نکال^(۵۶)
خاصه بُعدی که بُوَد بَعْدَ الْوَصَالِ

(۵۶) نَکَال: عقوبت، کفر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

عقلِ جُزوی، گاه چیره، گه نگون
عقلِ کُلّی، ایمن از رَیْبِ الْمُنُونِ^(۵۷)

(۵۷) رَیْبُ الْمُنُونِ: حوادث ناگوار

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۴۳

بندهٔ آنم که مرا، بی‌گنه آزرده کند
چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

بی‌مرادی شد قلاووز^(۵۸) بهشت
حُفَّتِ الْجَنَّةُ شَنُو اِیْ خُوشِ سِرْشَت

حدیث نبوی

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمُكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(۵۸) قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۹

اندرین ره ترک کن طاق و طُرُنْب^(۵۹)
تا قلاووزت^(۶۰) نجند تو مَجْنَب

هر که او بی سر بجنبد دُم بُود
جُنْبِشش چون جُنْبِش کژدم بُود

کژرو و شبکور و زشت و زهرناک
پیشته او خَسْتَن^(۶۱) اَجْسَامِ پَاک

(۵۹) طاق و طُرُنْب: شکوه و جلال ظاهری

(۶۰) قلاووز: پیش‌آهنگ، راهنما

(۶۱) خَسْتَن: آزریدن، زخمی کردن، در اینجا مراد نیش زدن است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۴

تیر، پَرّان بین و، ناپیدا کمان
جان‌ها پیدا و، پنهان، جان جان

تیر را مَشْکَن که این تیرِ شَهِی است
نیست پَرّتاوی، ز شَصْتِ اَگْهی است

ما رَمِیْتَ اِذْ رَمِیْتَ کُفْتِ حَق
کارِ حَق بر کارها دارد سَبَق

خشم خود بشکن، تو مشکن تیر را
چشم خشمت خون شمارد شیر را

بوسه ره بر تیر و، پیشِ شاه بر
تیرِ خون‌آلود از خونِ تو تر

آنچه پیدا عاجز و بسته و زیون
و آنچه ناپیدا، چنان تند و حَرون^(۶۲)

(۶۲) حَرون: توسن، سرکش، چموش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

هر گسکی را هوسی قسم قضا و قدر است
عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸

گر قضا پوشد سیه، همچون شَبَت
هم قضا دستت بگیرد عاقبت

گر قضا صد بار، قصرِ جان کند
هم قضا جانت دهد، درمان کند

این قضا صد بار اگر راهت زند
بر فرازِ چرخ، خَرگاهت^(۶۳) زند

(۶۳) خَرگاه: خیمه بزرگ

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۱۸

گر قضا انداخت ما را در عذاب
کی رود آن خو و طبعِ مُستطاب؟

گر گدا گشتم، گذارو کی شوم؟
ور لباسم کهنه گردد، من نُوام

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

اسبِ سخن بیشِ مران، در ره جان گرد مکن
گر چه که خود سرمه جان آمد آن گرد مرا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۷۷

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار
مدتی خاموش خو کن، هوشدار

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۲

شمس تبریزی تویی خورشید، اندر ابر حرف
چون برآمد آفتاب، محو شد گفتارها

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۳

هادی راه است یار اندر قدوم^(۶۴)
مصطفی زین گفت: اصحابی نجوم^(۶۵)

نجم، اندر ریگ و دریا رهنماست
چشم، اندر نجم نه، کو مقتداست^(۶۶)

چشم را با روی او می‌دار جفت
گرد منگیزان^(۶۷) ز راه بحث و گفت

زانکه گردد نجم پنهان، زان غبار
چشم بهتر از زبان با عثار^(۶۸)

(۶۴) قدوم: وارد شدن، در آمدن به جایی، امامت و پیشوایی در امر ارشاد و سلوک
(۶۵) نجم: ستاره
(۶۶) مقتدا: پیشوا، رهبر
(۶۷) گرد منگیزان: گرد و خاک برپا مکن
(۶۸) عثار: لغزش

مجموع لغات:

- (۱) ناداشت: بی همه چیز، آنکه هیچ صفت خوب ندارد، بی‌شرم، بی‌اعتقاد
- (۲) کار درآوردن: به کار گماشتن، صاحب کار و بار کردن.
- (۳) گل به شکر: گلشکر، گلقد
- (۴) سره: پاک، نیک
- (۵) مستسقی: سخت تشنه
- (۶) بحر محیط: دریای بزرگ، اقیانوس
- (۷) فتنه: مفتون، عاشق، آشوب
- (۸) شب‌گرد: عسس، گزمه، شب بیدار
- (۹) شقه: پارچه‌ای که بر علم بندند.
- (۱۰) نوردیدن: پیچیدن، طی کردن
- (۱۱) هر گسک: آدم حقیر
- (۱۲) ره آورد: سوغات
- (۱۳) گرد کردن: خاک بلند کردن، ایجاد زحمت

- (۱۴) مَنَبَل: تنبل، کاهل، بیکار
 (۱۵) فایق: چیره، مسلط، برتر
 (۱۶) کاهلی: تنبلی
 (۱۷) رنجور: بیمار
 (۱۸) تَفْتِيق: شکافتن
 (۱۹) گُلُشِکَر: شیرینی مَرکَب از گل سرخ و مواد قندی
 (۲۰) شَشَه: شش روز اول بعد از عید فطر
 (۲۱) لوک: آن که به زانو و دست راه رود از شدت ضعف و سستی، عاجزی و زبونی
 (۲۲) خَفْتَه: خوابیده، خمیده
 (۲۳) غیْرِیْدِن: خزیدن، چهار دست و پا مانند کودکان راه رفتن، به روی زانو نشسته راه رفتن
 (۲۴) بیع: معامله
 (۲۵) غَن: زیان در خرید و فروش
 (۲۶) غِرار: فریب خوردن
 (۲۷) تَأَنی: درنگ کردن؛ به آهستگی و آرامی کاری را کردن
 (۲۸) بی سُنُگست: بی وقفه، ناگسسته
 (۲۹) جَوُوق جَوُوق: دسته دسته
 (۳۰) مُحْتَرِز: دوری کننده، پرهیز کننده
 (۳۱) اِغْتِبَاراً اِغْتِبَار: عبرت بگیر، عبرت بگیر
 (۳۲) گول: ابله، نادان
 (۳۳) رباط: خانه، سرا، منزل، کاروان سرا
 (۳۴) سِماط: بساط، سفره، خون، فضای یکتایی، فضای بی نهایت گشوده شده
 (۳۵) اِحْسَاب: حساب کردن، در اینجا به معنی حسابگری
 (۳۶) آتَش سِجَاف: کنایه از آدم خشمگین
 (۳۷) ظَفَر: پیروزی، کامروایی
 (۳۸) پائِنْدان: ضامن، کفیل
 (۳۹) تَرَهات: سخنان یاه و بی ارزش، جمع تَرَهه. در اینجا به معنی بی ارزش و بی اهمیت
 (۴۰) لَعِب مَعکوس: بازی وارونه
 (۴۱) پهل: رها کن
 (۴۲) فَاعْتَبِرُوا: عبرت بگیرید
 (۴۳) اُولُوا اَلْبَصَار: صاحبان بصیرت، مردمان روشن بین
 (۴۴) خابیدن: جویدن، چیزی را با دندان نرم کردن
 (۴۵) اِنکسار: شکسته شدن، شکستگی؛ مَجَازاً خضوع و فروتنی
 (۴۶) صَمَد: بی نیاز و پاینده، از صفات خداوند
 (۴۷) مُضمر: پنهان
 (۴۸) نارِیه: آتشین
 (۴۹) عاریه: غرضی
 (۵۰) برنهد سَرْدِیگ: سر دیگ را می گذارد
 (۵۱) بَلَاغ: دلالت
 (۵۲) جَدوِب: بسیار جذب کننده
 (۵۳) پنهان زوی کردن: اعتقاد خود را پنهان کردن
 (۵۴) عَسَس: داروغه، شبگرد، کسی که شبها در محله ها می گردد و از منازل و اماکن مراقبت می کند.
 (۵۵) عَلم: پرچم
 (۵۶) نِکال: عقوبت، کیفر
 (۵۷) رَیْبُ المُنون: حوادث ناگوار
 (۵۸) قَلاووز: پیش آهنگ، پیشرو لشکر
 (۵۹) طاق و طُرُنِب: شکوه و جلال ظاهری
 (۶۰) قَلاووز: پیشاهنگ، راهنما
 (۶۱) حَسَن: آزردن، زخمی کردن، در اینجا مراد نیش زدن است.
 (۶۲) حَرُون: توسن، سرکش، چموش
 (۶۳) خَرگاه: خیمه بزرگ
 (۶۴) قُدوم: وارد شدن، در آمدن به جایی، امامت و پیشوایی در امر ارشاد و سلوک

(۶۵) نَجْم: ستاره
(۶۶) مُقْتَدَا: پیشوا، رهبر
(۶۷) گرد مَنگیزان: گرد و خاک برپا مکن
(۶۸) عِثَار: لغزش